

بیل از فیض گل که خون من بر لب
ایکده در کوچه معشوقه می کند ری
آن سحر کرده که صد قافله دل می خور
صحت عافیت که چه خوش نشاند
صوفی سرفروش ازین غنای که کج کرد

چشم حافظ که بدید تو فکر شده بود
ناز پرورده وصال است جز از این

کنار آب و پای سید و طبع شعر و یار خوش
الاهی صاحب ملک که قدر و حال میداد
بر آنکس که بر خاطر ز مهر و لبر می آید
شب صحبت غنیمت دان داد و خوش اندیش
می در کاخ شربت ساقی را بنام می آید
عروس شمع را ز یوز ز فکر کبر می بندم

بغضت طر شد حافظ با ما میخانه
که بشکوه انوشیروانی زنده کار خوش

جمع خوبی و لطف است رخ پرورش
در دم شاد بطل است بازی روی
من همان نیک که از نیک که بد را
چهارده ساله بقی چاکل خوشتر دارم
بوی شیر از لب همچون شکری می آید
یار دلمه از من از قلب بیستای کند
در پی آن گل نورسته دل با یارب

جان بشکوه که نغمه حرف کران اندور
صدف دیده حافظ بود آرا می خوش

ما آرزو ده ایم درین شهرت خوش
از یک که دست میگزیم و آه می کشیم
دو شتم ز بلبل چو پرورش ند که میرو
ای دل تو شاد و باش که آن یار زنده
خوامی که صحبت دوستت همان بر تو کند
که موی خفا و نه سر ز فلک زنده

بیرون کشید بدید از سوز طر رفت خوش
آتش ز دم چو گل به زلفت خفت خوش
علی گوش این کرد رخسار و رفت خوش
بسیارند فو می نشیند ز بخت خوش
بکدر نه عهد است ز بخت خوش
عارف باب تر کند رفت بخت خوش